

know is what happened next."

"One of the soldiers woke up quicker than we expected..." The one in sunglasses started stumbling over his words. "Before we could shackle him... he grabbed one of our guns and killed his men...just to make sure they wouldn't talk. Then he attacked us, and—"

"I executed him." The young boy in the black overcoat finished the mafioso's sentence. Dazai looked at the boy, whose wide eyes glared back. "Is there a problem?"

"I see... No, there's no problem." Staring right into the boy's eyes, Dazai continued, "You defeated an unyielding, formidable enemy and protected your allies, Akutagawa. Good work."

Dazai began walking toward the boy in the black overcoat, the one he'd called Akutagawa. "Only your skill can defeat such a powerful enemy in one hit. Impressive. I wouldn't expect any less from a subordinate of mine. Thanks to you, all three of the enemies we captured are dead—enemies I set a trap for and worked really hard to capture alive. Now we're back to square one without a clue. If at least one of them were still living, we could've gotten some valuable information: where their base is, what they want, what's their next target, who their leader is, where this leader came from, what this leader's skill is... You really did us a favor."

"Information? I'll just slice every one of them into pieces until—"

Dazai suddenly *punched Akutagawa in the face*, preventing him from finishing his sentence. Akutagawa flew back onto the ground, his head bouncing off the stone flooring with a thud.

"Perhaps I made it look like I wanted to hear excuses. Sorry for the misunderstanding," Dazai said while rubbing his knuckles.

"Urgh..."

Akutagawa moaned. He'd hit his head so hard that he couldn't even stagger to his feet.

"Give me your gun," Dazai ordered one of his men. The subordinate was hesitant but nonetheless handed over his weapon. Next, Dazai removed the magazine from the automatic pistol, took out all but three bullets, and then put the magazine back in. He immediately pointed the gun at Akutagawa, who was still on the ground.

"I have this friend who's supporting several orphans all on his own, you see," he continued, his weapon still drawn and aimed at the boy.

مردی که عینکدودی به چشم داشت، تته پته کرد: "یکی از سربازها زودتر از انتظارمون بیدار شد.. یکی از تفنگ‌هامون ..رو برداشت و این مردها رو کشت که حرفی نزنن. بهمون حمله کرد و  
"پسر جوان با کت بلند سیاه به تن، جمله‌ی مرد مافیایی را تمام کرد: "من کشتمش. مشکلی هست؟  
دازای به پسر که چشمان گشادش به او بود، نگاه کرد. او نیز به چشمان پسر خیره شد و ادامه داد و گفت: "عجب.. نه،  
"مشکلی نیست. تو یه دشمن تسلیم ناپذیر و قدر رو شکست دادی و از هم رزم‌هات محافظت کردی، آکوتاگوا. آفرین  
دازای به سمت پسر با کت بلند سیاه قدم برداشت، پسری که آکوتاگوا صدایش می‌زد  
دازای ادامه داد: "فقط توانایی تو می‌تونه چنین دشمن قدرتمندی رو با یه ضربه شکست بده. چه تاثیر گذار. کمتر از این هم  
از زیردستم انتظار نداشتم. حالا به لطف تو، هر سه دشمنی که گیر انداختیم مرده‌ان.. دشمن‌هایی که من براشون تله گذاشتم  
و کلی زحمت کشیدم تا زنده بگیرمشون. حالا بدون هیچ سرنخی برگشتیم سر خونه‌ی اول. اگه حداقل یکیشون هنوز زنده  
بود، می‌تونستیم اطلاعات با ارزشی به دست بیاریم؛ این که مقرشون کجاست، چی می‌خوان، هدف بعدیشون چیه،  
"رهبرشون کیه، این رهبر از کجا اومده، توانایی رهبرشون چیه.. خیلی لطف کردی  
"..آکوتاگوا گفت: "اطلاعات؟ من فقط تک تکشون رو تیکه پاره می‌کنم تا  
دازای ناگهان قبل از اینکه آکوتاگوا بتواند جمله‌اش را تمام کند، مشت‌ی به صورتش زد. آکوتاگوا به عقب روی زمین پرتاب  
شد و سرش با صدای محکمی به زمین برخورد کرد  
دازای درحالی که مشتش را می‌مالید گفت: "انگار حرفم طوری بود که می‌خوام عذر و بهانه بشنوم. بابت این سوتفاهم  
"بیخشید  
آکوتاگوا نالید: "آخ.. آنقدر سرش محکم به زمین خورده بود که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد  
"دازای به یکی از مردان مافیایی دستور داد "تفنگت رو بده من  
مرد کمی درنگ کرد، ولی سلاحش را به او داد. سپس، دازای خشاب پیستول را بیرون آورد و تمام گلوله‌ها را به جز سه  
تا از آن خارج کرد، و خشاب را سرجایش گذاشت. او درجا سلاح را به سمت آکوتاگوا که هنوز روی زمین بود نشانه  
رفت  
دازای که هنوز سلاحش را به سمت پسر نشانه رفته بود گفت: "می‌دونی، من یه دوستی دارم که از چندتا بچه یتیمی تنهایی  
"مراقبت می‌کنه  
او ادامه داد: "آکوتاگوا، اگه اوداساکو تو رو به جای من دم مردن از گشنگی توی زاغه‌ها پیدا کرده بود، مطمئنم می‌تونست  
به حدی صبور باشه که به تو راهنمایی‌هایی که نیاز داری بده. اون کار 'درست' بود. ولی من اهل 'کار درست' نیستم. امثال  
"من فقط یه کار با زیردست‌های به دردخور می‌کنن

لحظه‌ای که جمله تمام شد، دازای با بی‌رحمی ماشه را کشید. سه شلیک. سه نور. سه گلوله‌ی خالی روی زمین خوردند و صدا کردند

. عرق روی پیشانی آکوتاگوا غلطید

"دازای گفت: "دیدی؟ آگه واقعا روش تمرکز کنی می‌تونی انجامش بدی

سه گلوله درست جلوی آکوتاگوا معلق مانده بودند. او با استفاده از توانایی‌اش آن‌ها را متوقف کرده بود. البته با این وجود، حالت چهره‌اش گویا بود که داشت تقلا می‌کرد

دازای با علاقه گفت: "هزار بار بهت گفته بودم. تواناییت فقط برای قرمه قرمه کردن زندانی‌های بدبخت نیست. می‌تونی "برای دفاع از خودت هم ازش استفاده کنی

توانایی آکوتاگوا به نام راشومون، به او اجازه می‌داد که کت سیاه بلندش را مانند موجودی زنده کنترل کند، و آن را تبدیل به آرواره‌های تیز یا تیغه کند و دشمنانش را بدرد. دازای قبلا نظریه‌ای داده بود که توانایی او بتواند حتی فضا را نیز ببرد، به همین دلیل توانسته بود گلوله‌ها رو متوقف کند

"آکوتاگوا گفت: "تاحالا.. نتونسته بودم باهات سپر درست کنم

. صدایش بی‌حال و خش‌دار بود. اکثر قدرت ذهنش‌اش را وقف ساخت آن خلا فضایی کرده بود

"دازای گفت: "ولی به خودت نگاه کن. انجامش دادی. خیلی برات خوشحالم

. آکوتاگوا اخم کرد، صورتش پر از حس تنش شدید بود، داشت از احساس منفجر می‌شد

"دازای با صدایی سردتر از یخ گفت: "دفعه‌ی بعد که گند بزنی، دو بار مشت و پنج بار گلوله می‌خوری. فهمیدی؟

. آکوتاگوا سعی کرد چیزی بگوید، اما نگاه خشن دازای او را ساکت کرد